غزلِ بزرگ

همه بت‌هايم را مي‌شکنم

تا فرش کنم بر راهي که تو بگذري

براي شنيدنِ ساز و سرودِ من.

همه بت‌هايم را مي‌شکنم ـ اي ميهمانِ يک شبِ اثيري زودگذر! ـ تا راهِ بي‌پايانِ غزلم، از سنگ‌فرشِ بت‌هايي که در معبدِ ستايشِ‌شان چو عودي در آتش سوخته‌ام، تو را به نهانگاهِ دردِ من آويزد.

□

گرچه انساني را در خود کشته‌ام

گرچه انساني را در خود زاده‌ام

گرچه در سکوتِ دردبارِ خود مرگ و زندگي را شناخته‌ام،

اما ميانِ اين هر دو ــ شاخه‌ي جدامانده‌ي من! ــ

ميانِ اين هر دو

                  من

لنگرِ پُررفت‌وآمدِ دردِ تلاشِ بي‌توقفِ خويش‌ام.

□

اين طرف، در افقِ خونينِ شکسته، انسانِ من ايستاده است.

او را مي‌بينم، او را مي‌شناسم:

روحِ نيمه‌اش در انتظارِ نيمِ ديگرِ خود درد مي‌کشد:

«ــ مرا نجات بده اي کليدِ بزرگِ نقره!

    مرا نجات بده!»

و آن طرف

در افقِ مهتابي ستاره‌بارانِ رودررو،

                                        زنِ مهتابي من...

و شبِ پُرآفتابِ چشمش در شعله‌هاي بنفشِ درد طلوع مي‌کند:

«ــ مرا به پيشِ خودت ببر!

    سردارِ بزرگِ رؤياهاي سپيدِ من!

    مرا به پيشِ خودت ببر!»

و ميانِ اين هر دو افق

                         من ايستاده‌ام

و دردِ سنگينِ اين هر دو افق

بر سينه‌ي من مي‌فشارد

□

من از آن روز که نگاهم دويد و پرده‌هاي آبي و زنگاري را شکافت و من به چشمِ خويش انسانِ خود را ديدم که بر صليبِ روحِ نيمه‌اش به چارميخ آويخته است در افقِ شکسته‌ي خونين‌اش،

دانستم که در افقِ ناپيداي رودرروي انسانِ من ــ ميانِ مهتاب و ستاره‌ها ــ چشم‌هاي درشت و دردناکِ روحي که به دنبالِ نيمه‌ي ديگرِ خود مي‌گردد شعله مي‌زند.

و اکنون آن زمان دررسيده است که من به صورتِ دردي جان‌گزاي درآيم؛

دردِ مقطعِ روحي که شقاوت‌هاي ناداني، آن را ازهم‌دريده است.

و من اکنون

يک‌پارچه دردم...

□

در آفتابِ گرمِ يک بعدازظهرِ تابستان

در دنياي بزرگِ دردم زاده شدم.

دو چشمِ بزرگِ خورشيدي در چشم‌هاي من شکفت و دو سکوتِ پُرطنين در گوشواره‌هاي من درخشيد:

«ــ نجاتم بده اي کليدِ بزرگِ نقره‌ي زندانِ تاريکِ من، مرا نجات بده!»

«ــ مرا به پيشِ خودت ببر، سردارِ رؤيايي خواب‌هاي سپيدِ من، مرا به پيشِ خودت ببر!»

□

زنِ افقِ ستاره‌بارانِ مهتابي به زانو درآمد. کمرِ پُردردش بر دست‌هاي من لغزيد. موهايش بر گلوگاهش ريخت و به ميانِ پستان‌هايش جاري شد. سايه‌ي لبِ زيرينش بر چانه‌اش دويد و سرش به دامنِ انسانِ من غلتيد تا دو نيمه‌ي روحِشان جذبِ هم گردد.

حبابِ سياهِ دنياي چشمش در اشک غلتيد.

روح‌ها درد کشيدند و ابرهاي ظلم برق زد.

سرش به دامنِ انسانِ من بود، اما چندان که چشم گشود او را نشناخت:

کمرش چون مار سُريد، لغزيد و گريخت، در افقِ ستاره‌بارانِ مهتابي طلوع کرد و باز ناليد:

«ــ سردارِ رؤياهاي نقره‌يي، مرا به کنارِ خودت ببر!»

و ناله‌اش ميانِ دو افق سرگردان شد:

«ــ مرا به کنارِ خودت ببر!»

و بر شقيقه‌هاي دردناکِ من نشست.

□

ميانِ دو افق، بر سنگ‌فرشِ ملعنت، راهِ بزرگِ من پاهاي مرا مي‌جويد.

و ساکت شويد، ساکت شويد تا سم‌ْضربه‌هاي اسبِ سياه و لُختِ يأسم را بنوشم، با يال‌هاي آتشِ تشويش‌اش.

به کنار! به کنار! تا تصويرهاي دور و نزديک را ببينم بر پرده‌هاي افقِ ستاره‌بارانِ رودررو:

تصويرهاي دور و نزديک، شباهت و بيگانگي، دوست داشتن و راست گفتن ــ

و نه کينه ورزيدن

و نه فريب دادن...

□

ميانِ آرزوهايم خفته‌ام.

آفتابِ سبز، تبِ شن‌ها و شوره‌زارها را در گاهواره‌ي عظيمِ کوه‌هاي يخ مي‌جنباند و خونِ کبودِ مردگان در غريوِ سکوتِشان از ساقه‌ي بابونه‌هاي بياباني بالا مي‌کشد؛

و خستگي وصلي که اميدش با من نيست، مرا با خود بيگانه مي‌کند:

خستگي وصل، که به‌سانِ لحظه‌ي تسليم، سفيد است و شرم‌انگيز.

□

در آفتابِ گرمِ بعدازظهرِ يک تابستان، مرا در گهواره‌ي پُردردِ يأسم جنباندند. و رطوبتِ چشم‌اندازِ دعاهاي هرگز مستجاب نشده‌ام را چون حلقه‌ي اشکي به هزاران هزار چشمانِ بي‌نگاهِ آرزوهايم بستند.

□

راهِ ميانِ دو افق

طولاني و بزرگ

سنگلاخ و وحشت‌انگيز است.

اي راهِ بزرگِ وحشي که چخماقِ سنگ‌فرش‌ات مدام چون لحظه‌هاي ميانِ ديروز و فردا در نبضِ اکنونِ من با جرقه‌هاي ستاره‌يي‌ات دندان مي‌کروجد! ــ آيا اين ابرِ خفقاني که پايانِ تو را بعليده دودِ همان «عبيرِ توهين شده» نيست که در مشامِ يک «نافهمي» بوي مُردار داده است؟

اما رؤيتِ اين جامه‌هاي کثيف بر اندامِ انسان‌هاي پاک، چه دردانگيز است!

□

و اين منم که خواهشي کور و تاريک در جايي دور و دست نيافتني از روحم ضجه مي‌زند.

و چه چيز آيا، چه چيز بر صليبِ اين خاکِ خشکِ عبوسي که سنگيني مرا متحمل نمي‌شود ميخ‌کوبم مي‌کند؟

آيا اين همان جهنمِ خداوند است که در آن جز چشيدنِ دردِ آتش‌هاي گُل‌انداخته‌ي کيفرهاي بي‌دليل راهي نيست؟

و کجاست؟ به من بگوييد که کجاست خداوندگارِ درياي گودِ خواهش‌هاي پُرتپشِ هر رگِ من، که نامش را جاودانه با خنجرهاي هر نفسِ درد بر هر گوشه‌ي جگرِ چليده‌ي خود نقش کرده‌ام؟

و سکوتي به پاسخِ من، سکوتي به پاسخِ من!

سکوتي به سنگيني لاشه‌ي مردي که اميدي با خود ندارد!

□

ميانِ دو پاره‌ي روحِ من هواها و شهرهاست

انسان‌هاست با تلاش‌ها و خواهش‌هاشان

دهکده‌هاست با جويبارها

و رودخانه‌هاست با پل‌هاشان، ماهي‌ها و قايق‌هاشان.

ميانِ دو پاره‌ي روحِ من طبيعت و دنياست ــ

دنيا

من نمي‌خواهم ببينمش!

تا نمي‌دانستم که پاره‌ي ديگرِ اين روح کجاست، رؤيايي خالي بودم: ـ رؤيايي خالي، بي‌سر و ته، بي‌شکل و بي‌نگاه...

و اکنون که ميانِ اين دو افقِ بازيافته سنگ‌فرشِ ظلم خفته است مي‌بينم که ديگر نيستم، ديگر هيچ نيستم حتا سايه‌يي که از پسِ جانداري بر خاک جنبد.

□

شبِ پرستاره‌ي چشمي در آسمانِ خاطره‌ام طلوع کرده است: دور شو آفتابِ تاريکِ روز! ديگر نمي‌خواهم تو را ببينم، ديگر نمي‌خواهم، نمي‌خواهم هيچ‌کس را بشناسم!

ميانِ همه اين انسان‌ها که من دوست داشته‌ام

ميانِ همه آن خدايان که تحقير کرده‌ام

کداميک آيا از من انتقام باز مي‌ستاند؟

و اين اسبِ سياهِ وحشي که در افقِ توفاني چشمانِ تو چنگ مي‌نوازد با من چه مي‌خواهد بگويد؟

□

در افقِ شکسته‌ي خونينِ اين طرف، انسانِ من ايستاده است و نيمه‌روحِ جدا شده‌اش در انتظارِ نيمِ ديگرِ خود درد مي‌کشد:

«ــ نجاتم بده اي خونِ سبزِ چسبنده‌ي من، نجاتم بده!»

و در افقِ مهتابي ستاره‌بارانِ آن طرف

زنِ رؤيايي من. ــ

و شبِ پُرآفتابِ چشمش در شعله‌هاي بنفشِ دردي که دود مي‌کند مي‌سوزد:

«ــ مرا به پيشِ خودت ببر!

    سردارِ رويايي خواب‌هاي سپيدِ من، مرا به پيشِ خودت ببر!»

و ميانِ اين هر دو افق

من ايستاده‌ام.

و عشقم قفسي‌ست از پرنده خالي، افسرده و ملول، در مسيرِ توفانِ تلاشم، که بر درختِ خشکِ بُهتِ من آويخته مانده است و با تکانِ سرسامي خاطره‌خيزش، سردابِ مرموزِ قلبم را از زوزه‌هاي مبهمِ دردي کشنده مي‌آکند.

□

اما نيم‌شبي من خواهم رفت؛ از دنيايي که مالِ من نيست، از زميني که به بيهوده مرا بدان بسته‌اند.

و تو آن‌گاه خواهي دانست، خونِ سبزِ من! ــ خواهي دانست که جاي چيزي در وجودِ تو خالي‌ست.

و تو آنگاه خواهي دانست، پرنده‌ي کوچکِ قفسِ خالي و منتظرِ من! ــ خواهي دانست که تنها مانده‌اي با روحِ خودت

و بي‌کسي‌ات را دردناک‌تر خواهي چشيد زيرِ دندانِ غم‌ات:

غمي که من مي‌برم

غمي که من مي‌کشم...

ديگر آن زمان گذشته است که من از دردِ جان‌گزايي که هستم به صورتي ديگر درآيم

و دردِ مقطعِ روحي که شقاوت‌هاي ناداني‌اش ازهم‌دريده است، بهبود يابد.

ديگر آن زمان گذشته است

و من

جاودانه به صورتِ دردي که زيرِ پوستِ توست مسخ گشته‌ام.

□

انساني را در خود کشتم

انساني را در خود زادم

و در سکوتِ دردبارِ خود مرگ و زندگي را شناختم.

اما ميانِ اين هر دو، لنگرِ پُررفت‌وآمدِ دردي بيش نبودم:

دردِ مقطعِ روحي

که شقاوت‌هاي ناداني‌اش ازهم‌دريده است...

تنها

هنگامي که خاطره‌ات را مي‌بوسم در مي‌يابم ديري‌ست که مرده‌ام

چرا که لبانِ خود را از پيشاني خاطره‌ي تو سردتر مي‌يابم. ــ

از پيشاني خاطره‌ي تو

                           اي يار!

                                  اي شاخه‌ي جدا مانده‌ي من!

 ۱۳۳۰